

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



- داستان هزار و یک بمب
- نویسنده: سید عبدالمجید کریمی
- صفحه آرا: زهرا عروج‌نیا
- ویراستار: مریم رضائی
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۱۷-۸۳-۶
- ناشر: زائر رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی
- نوبت چاپ: اول ■ سال ۱۴۰۳ ■ شمارگان: ۳۰۰۰
- نشانی: مشهد، حرم مطهر، صحن پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله و سلم، باب الجواد علیه السلام، اتاق ۲۲۰، سامانه توزیع
- کدپستی: ۹۱۳۴۸۴۳۱۷۶ ■ تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۴۰۶۰۵ ۰۹۲۱۱۴۶۵۰۱۷ @nashr_zaerrazavi
- سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انتقادهای: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲، حق چاپ محفوظ است.



داستان هزارویک **بهب**

سید عبدالمجید کریمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ أَخْرِجْنِي مِنْ **ظُلُمَاتٍ** الْوَهْمِ وَ اكْرِمْنِي بِنُورِ
الْفَهْمِ اللَّهُمَّ افْتَحْ عَلَيْنَا أَبْوَابَ رَحْمَتِكَ وَ انْشُرْ
عَلَيْنَا خَزَائِنَ عُلُومِكَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.
خدایا، مرا از تاریکی‌های وهم^۱ خارج کن و به
نور فهم بزرگم کن. خدایا، درهای رحمت را به
روی ما بگشا و خزانه‌های علومت را برایمان
باز کن؛ به مهربانی‌ات، ای مهربان‌ترین مهربانان!

۱. وهم با ترس فرق دارد. وهم زائیده توهّمات و هراس‌های
بی‌دلیل است و ترس حاصل تعقل و دلائل منطقی دارد، مثل
ترسیدن از اثرات ظلم یا ترس از تلاش نکردن و موفق نشدن.

تقديم به

ارواح قدسي ائمه معصومين عليهم السلام، بهويژه مولا
و مقتدای زمان، حضرت بقیة الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف؛
شهدای انقلاب اسلامی و دفاع مقدس؛
مدافعان مظلوم حرم اهل بیت و زائران
آستان ملکوتی امام علی بن موسی الرضا عليه السلام!

فهرست

فصل اول	۹
فصل دوم	۲۷
فصل سوم	۳۵
فصل چهارم	۴۱
فصل پنجم	۵۱
فصل ششم	۵۹
فصل هفتم	۶۹
فصل هشتم	۷۹
فصل نهم	۸۹
فصل دهم	۹۹
بخش آخر	۱۰۵

شروع یک سفر

دفتر ایلیا

کفش‌های بنیامین

یوتوبر

بادبادک آلاء

شیشه پنجره، شیشه عمر

پای حرف‌های ایلیا

و اما انگلیس!

اسرائیل من

ایلیا، من، ما

مسابقه

سخن نویسنده

گمان می‌کردم قصهٔ مردم با حکومتشان فرق دارد، مثلاً مردم آمریکا را از سیاست‌هایشان جدا می‌کردم. این تفکر را دربارهٔ اسرائیل هم داشتم؛ یعنی می‌گفتم مردم اسرائیل چه گناهی کرده‌اند؟ تا اینکه بر آن شدم تحقیقاتم را دربارهٔ ماهیت وجودی، سرمایه، توان و تکیه‌گاه این رژیم افزایش دهم. این کتاب خلاصه‌ای از تحقیقاتم دربارهٔ تفکر، چرایی و برخی جنایت‌های این رژیم است. به امید قرارگرفتن در زمرهٔ حق‌طلبان و چشیدن حلاوت جهانی بدون ظلم و ستم.

چگونه می توان کوه را آب کرد؟
با خجالت دادنش

فصل اول

شروع یک سفر

تعجب، بی معنی ترین رفتار در سرزمین عجائب است.

منظره عجیبی بود. بالای صخره‌ای بلند روی
کوهی بلند ایستاده بودم. پایین پایم، در
دوردست‌ها، دشتی وسیع و سرسبز بود که از

یک طرف به دریا و از طرف دیگر به رودی بزرگ^۱ منتهی می‌شد. بین این دو آب، چند شهر بزرگ، با فاصله‌های زیاد، در آن دشت وجود داشت. من اورست را می‌شناختم؛ ولی جایی که ایستاده بودم، حداقل دو برابر قلعه اورست ارتفاع داشت. از هر هواپیمایی بالاتر بودم. این را می‌توانستم از وسعت دیدم بفهمم. کوهی به

۱. «ملت ما، از نیل تا فرات» شعار اصلی رژیم صهیونیستی، از بدو تأسیس است و تشکیل اسرائیل بزرگ از رودخانه نیل تا فرات مهم‌ترین هدف صهیونیست به شمار می‌رود. صهیونیست‌ها معتقدند کشور اسرائیل از رودخانه نیل تا فرات وسعت دارد و در پرچم این رژیم هم، ستاره داوود را در بین دو نوار آبی که نماد رودهای نیل و فرات است، قرار داده‌اند. آن‌ها معتقدند روزی به این منطقه، یعنی حذفاصل نیل تا فرات، مسلط خواهند شد.

این بلندی، در هیچ‌جای دنیا وجود نداشت. انگار از جایی در فضا داشتم به کره زمین نگاه می‌کردم. لب صخره ایستاده بودم. نمی‌دانستم خوابم یا بیدار؛ اما می‌دانستم این شروع سفری اعجاب‌آمیز است.

حرکت جسمی نرم زیر پایم مرا به خود آورد. صدایی گفت: «کمک!» دستی زیر پایم بود. انگار یکی داشت از کوه پایین می‌افتاد. ترسیدم. دوروبرم را نگاه کردم. هیچ‌کدام از منظره‌ها پیدا نبود. فقط ابر می‌دیدم، ابرهایی که پایین‌تر از من بودند. من کجا هستم؟ که هستم؟ این پسر کیست که دستش زیر پایم

است و حالا از من کمک می‌خواهد؟ خم شدم و دستش را گرفتم. آرامش حیرت‌انگیزی داشت. گفت: «رهایم نکنی.» گفتم: «الان کمکت می‌کنم. بیایی بالا!» لبخندش به جانم لرزه انداخت. گفت: «نه، تو بیا پایین.» گفتم: «می‌افتیم!» گفت: «مگر تو آرش نیستی؟» تا نامم را برد، ترسم ریخت. لحنش مثل اکسیری آرام‌بخش، ترس و دلهره را از دلم شست و برد. دل و جرئت پیدا کردم. حس کردم توان پریدن از آن ارتفاع را دارم. خواستم نامش را بپرسم؛ اما حس کردم نامش را می‌دانم و با تعجب بیشتری، سؤالم تغییر کرد و پرسیدم: «من از کجا می‌دانم نام

تو ایلیاست؟»

پریدیم. دستم در دستش بود. پریدن از آن ارتفاع، حسی وصفنشدنی داشت. هرچه بیشتر سقوط می‌کردیم، ارتفاعمان بیشتر می‌شد و از زمین بیشتر فاصله می‌گرفتیم. باورنکردنی بود! داشتیم روی ابرها پرواز می‌کردیم. خنکای ابرها صورتمان را خیس کرده بود. گفتم: «داریم به کجا پرواز می‌کنیم؟» صورتش را به سمت انتهای افق چرخاند و گفت: «به دیروز می‌رویم.» ظاهراً نباید تعجب می‌کردم. وقتی جایی هستی که همه‌چیزش عجیب است، تعجب دیگر معنا ندارد. از جهت بدنمان فهمیدم مقصد یکی از

شهرهای زیر پایمان است. هرچه به زمین نزدیک‌تر می‌شدیم، شهر کوچک‌تر می‌شد. عجیب این بود که من نمی‌ترسیدم. وقتی به خانه‌ها و کوچه‌ها نزدیک شدیم، از آن شهر بزرگ و پر از آسمان‌خراش،^۱ روستایی کوچک مانده بود. در کنار روستا، کوهی نسبتاً بزرگ بود. ایلیا گفت: «آرش، داستان من اینجاست، در کنار این کوه.» پرسیدم: «نام این کوه چیست؟» گفت: «کوه صهیون!»^۲ اینجا محل حکومت دو

-
۱. شهری که آرش و ایلیا در حال پرواز به‌سوی آن بودند، بیت‌المقدس بود. بیت‌المقدس را صهیونیست‌ها «اورشلیم» می‌گویند.
 ۲. کوه بزرگی که امروزه در شهر ادغام شده است. مسجدالاقصی، مسجد صخره، دیوار ندبه و حتی مزار حضرت داوود روی همین کوه قرار دارد.

پادشاه قدرتمند و عادل خواهد شد؛ حتی قبله
پیروان دو تفکر بزرگ آسمانی می‌شود. پیروان
هر دو تفکر به‌سوی اینجا گرایش پیدا خواهند
کرد.»

گفتم: «ظاهراً که هنوز خبری نیست!» گفتم:
«پس این همه‌ها برای چیست؟» ناگهان
سروصدا و همه‌ها مردم فضای اطرافم را پر
کرد. در این دشت سرسبز و خالی از جمعیت،
این‌همه صدا برای چه بود؟

برگشتم، پشت‌سرم را نگاه کردم. قلعه‌ای
بسیار بزرگ با دیوارهای با عظمت و باشکوه
که مثلش را هیچ‌جا ندیده بودم، روی کوهی

بنا شده بود. مردم زیادی اطراف قلعه زندگی می‌کردند. چیزی در اطراف قلعه بود که باعث شد بترسم، نگهبانان قلعه! نگهبانانی که شبیه انسان‌ها نبودند. از ایلیا پرسیدم: «این‌ها دیگر چه هستند؟» گفت: «این‌ها لشکری از جنیان هستند که هرکدام هیبت و اندازه خودشان را داشتند. قد بعضی‌هایشان به دوازده متر می‌رسید. برای نگاه‌کردن به آن‌ها، باید سرت را بلند می‌کردی. اما هرچه جنیان بزرگ‌تر شدند، باز هم در برابر قلعه کوچک بودند. آرش! اینجا قلعه سلیمان است. اینجا محل حکومت مقتدرترین پادشاه عالم است.»

گفتم: «پس چرا چیزی از این قلعه در هیچ کجای فضای مجازی و اخبار نخوانده‌ام؟»
ایلیا گفت: «اینجا دیروز است و مردم عادت ندارند گذشته را به خاطر بسپارند. اکنون شروع یکی از جنگ‌های مهم تاریخ است. نبرد شیطان و حکمرانی حق! و این هم کوه صهیون است که معنایش به زبان عبری می‌شود پرآفتاب، کوهی که همیشه آفتاب روی آن می‌تابد.»

تازه داشتم دقیق‌تر ایلیا را نگاه می‌کردم، هم‌سن و سال خودم بود. لباس سفید روشنی به تن داشت. لب‌خند می‌زد؛ ولی چهره‌اش نگران بود. موهایش در هم‌رفتگی نامنظمی داشت که

قشنگ‌ترش می‌کرد. ایلیا راه نمی‌رفت، بلکه خرامان پرواز می‌کرد. وقتی نگاه می‌کردی، فکر می‌کردی دارد آرام راه می‌رود؛ درحالی‌که داشت با سرعت زیاد پرواز می‌کرد. هر کجا که می‌رفت، من هم پشت‌سرش بودم. دوباره ارتفاع گرفتیم و از زمین دور شدیم. پرسیدم: «ایلیا، تو از آینده می‌آیی؟» گفت: «نه؛ ولی می‌خواهیم به آینده برویم.»

هرچه دورتر می‌شدیم، روستا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. آن قدر بالا رفتیم که دوباره لبه آن کوه بلند نشستیم. گوشه‌وکنار شهر، دود سیاهی از زمین به آسمان می‌رفت. به چشم‌های

ایلیا نگاه کردم. در چشمش، مردم آن شهرها دیده می‌شدند، مثل یک مانیتور کوچک. نگرانی‌هایش را می‌توانستی در چشمش ببینی. دود بوی خون می‌داد، بوی ظلم می‌داد. با بیشتر شدن دود، شهرها کوچک‌تر و دورتر از هم دیده می‌شدند. گفتم: «انگار در شهر بمب انداخته‌اند.» با صدایی پر از غم گفتم: «هرکدام از این دودها و هرکدام از این بمب‌ها، داستانی دارد.» حس کردم شنیدن داستانش وظیفه‌ام است؛ یا با شنیدن داستان‌هایش می‌توانم هم‌دردش باشم. دوست داشتم با گفتن هر داستان، کمی چشم‌هایش بخندد. تا خواست

دوباره پرواز کند، گفتم: «ایلیا، قصه صیهون چیست؟ چرا اولین جایی که رفتیم، آنجا بود؟»
چهره‌اش به هم ریخت. گفت: «معمولاً هر چیزی برای شروع، پدر یا مادر یا شروع‌کننده‌ای دارد. صهیون شروع رسمی‌ترین کشتار و نسل‌کشی تاریخ است!»

سمت چپمان دشت بود و کوه و دریا. وسعت دیدمان نامحدود بود. شهرها و کشورهای زیادی را آنجا می‌دیدیم. ایلیا دوباره در آسمان شروع کرد به راه‌رفتن. می‌بخشید، حواسم نبود، او داشت پرواز می‌کرد.
صدای گریه کودکی در آسمان پیچیده بود.

چشمان ایلیا پرآب بود، دست‌هایش را مشت کرده بود، گره ابروهایش نشان می‌داد خمی بزرگ در وجودش است. پرسیدم: «این گریه چیست؟» گفت: «این محصول نکبت است.» نکبت! تا به حال این اسم را نشنیده بودم.

از روی دشت‌ها و شهرهای مختلف پرواز کردیم و رسیدیم به خانه‌ای قدیمی، متعلق به حدود ۱۵۰ سال پیش. نام صاحب‌خانه روی در حک شده بود: تئودور هرتزل.^۱ گفت: «این خانه

۱. تئودور هرتزل در ۲ مه ۱۸۶۰ میلادی در خانواده‌ای یهودی، در شهر بوداپست مجارستان که در آن زمان بخشی از پادشاهی اتریش مجارستان بود، به دنیا آمد. هرتزل روزنامه‌نگار و فعال سیاسی و نویسنده یهودی‌الاصل اتریشی است که جنبش سیاسی صهیونیسم را پایه نهاد.

پدر جنبش صهیون است، پدر صهیونیست‌ها.
تئودور ایده‌ شکل‌گیری دولت سیاسی یهود را
در سرزمین فلسطین داد. پیشنهادش رأی آورد. تا
اینجا همه‌چیز عادی بود؛ اما سیاهی داستان
از اساسنامه‌ای آغاز شد که نوشتند. هرتزل
می‌دانست اگر قرار باشد دولت صرفاً یهودی
باشد، مخالفت بزرگان یهود گریبانگیرش خواهد
شد. خیلی خدا را قبول نداشت و یهود را بیشتر
برای تشکیل حکومتی سیاسی نیاز داشت. برای
همین، به دنبال تشکیل دولت صهیونیست بود،
دولتی که با شعارها و پرچم یهود، اهداف شوم
او را در جهان پیاده کند.»

به ایلیا گفتم: «چه چیز این‌ها این‌همه تو را ناراحت کرده است؟» برگه‌ای دستش بود، نشانم داد: «این.» اساسنامهٔ رژیم صهیونیستی و دولت یهود بود. سه بند داشت که شاید نتوان کثیف‌تر از آن، اساسنامه‌ای برای یک رژیم نوشت:

۱. یهودیان سراسر دنیا، در هر کشوری که باشند، مجموعاً یک قوم را تشکیل می‌دهند؛
۲. یهودیان غیرقابل‌جذب و ادغام در ملت‌هایی هستند که در بین آنان زندگی می‌کنند و در آنان تحلیل نمی‌روند.
۳. یهودیان همه‌وقت و همه‌جا تحت آزار و ظلم بوده‌اند.

از دو اصل اول، ویژگی منحوس «نژادپرستی» و از اصل آخر، ویژگی «اشغالگری و تجاوز» صهیونیسم پدید آمد. بر اساس بندهایی که تئودور هرتزل ارائه کرده، یعنی نفی و ردّ ادغام یهودیان در ملت‌های دیگر، نه تنها کانون و مرکزی فرهنگی برای اشاعهٔ ایمان یهودی باید ایجاد شود، بلکه دولتی یهودی باید به وجود بیاید که تمام یهودیان جهان در آن مجتمع شوند. البته این دولت باید در محلی خالی و بی‌مدعا مستقر شود. نتیجهٔ این سه بند شد شکل‌گیری دولتی در دل یک کشور مستقل دیگر، با کشتار و آواره‌کردن مردم آن سرزمین!

جلوی چشم بیش از دویست کشور و هشت میلیارد نفر، عجیب‌ترین حکومت جهان شکل گرفت، حکومتی اشغال‌گر که به خودش مجوز هر جنایت و کشتاری را می‌دهد؛ چون فقط خودش را قبول دارد و برای بقیه انسان‌ها حقی قائل نیست.

ایلیا حق داشت این‌همه از برگه‌ای که در دست داشت، ناراحت باشد. خواستم برگه را دقیق‌تر بخوانم، دیدم نوشته‌ها در حال پاک شدن هستند. برگه سیاه و سیاه‌تر شد. ایلیا گفت: «هرکلمه از این کاغذ، داستان یک بمب است، بمب‌هایی که بر سر مظلوم‌ترین انسان‌های جهان ریخته می‌شود.»

هر روزی که سفاک آن را جشن بگیرد، روز نکبت است

فصل دهم دفتر ایلینا

دل تنگی می‌تواند انسان را خفه کند.

هم‌زمان با سیاه‌شدن کاغذ، آسمان هم شروع به تاریک و تاریک‌تر شدن کرد. غبار همهٔ آسمان را گرفته بود. احساس خفگی داشتم. به ایلینا گفتم: «بیا پرواز کنیم و از اینجا دور شویم.» ایلینا

گفت: «این دود از سال ۱۹۴۸ می‌آید، از روزی
نحس به نام روز نکبت.»^۱

روز نکبت! این کلمه حس بدی در من ایجاد
می‌کرد. ایلیا دستم را گرفت و در آسمان پر از
سیاهی و غم اوج گرفتیم. احساس خفگی در من
شدیدتر شد. به سرفه افتادم. از بین ذرات غبار و
تاریکی غلیظ دود، زمین داشت معلوم می‌شد.
در دشت‌ها و بین شهرها، مردم زیادی در حال

۱ در ۱۵ می ۱۹۴۸، گروهک‌ها و سازمان‌های صهیونیست دست به جنایتی
وحشیانه علیه ملت فلسطین زده و سرزمین آنان را اشغال کردند. این
تاریخ به «روز نکبت» معروف شد. در آن زمان، اشغالگران صهیونیست
مرتکب بیش از ۷۰ جنایت وحشیانه در حق ملت فلسطین شدند، بیش
از ۵۳۱ شهر و روستا ویران شد و ۷۷۴ روستای دیگر به تصرف اشغالگران
درآمد و بیش از ۸۰۰ هزار فلسطینی از سرزمین و خانه خود آواره شدند.

راه رفتن بودند. گُند و خسته قدم برمی داشتند.
هر چند دقیقه، دودی غلیظ از یک جا بین
جمعیت بلند می شد و نورهایی از میان جمع،
به آسمان می رفت.

بدون اینکه به ایلیا بگویم، به سمت جمعیتی
حرکت کردم که مانند رگ های بدن انسان در
همه دشت پخش شده بودند. حس کردم یکی
پشت سرم است. خواستم مطمئن شوم که
ایلیاست. برگشتم، کودکی با لباس های خاکی و
موهای به هم ریخته پشت سرم پرواز می کرد. در
سرزمین عجایب، نباید تعجب کرد؛ ولی داشتم
باتعجب نگاهش می کردم. کودک گفت: «حس

خفگی شدیدی دارم.» گفتم: «حق داری، آسمان پر از دود است. هر نفسی که بکشی، غبار و خاک و دود است که وارد ریه‌هایت می‌شود.» کودک گفت: «نه، از دود نیست. از دل‌تنگی است.» پرسیدم: «چرا دل‌تنگ؟» گفت: «برادرم، برادر کوچک دوساله‌ام را در یکی از انفجارها گم کردم.» انگشت اشاره‌اش را به سمت جمعیت گرفت و گفت: «همه این‌ها دارند خفه می‌شوند، از دل‌تنگی.»

کاش ایلیا را تنها نمی‌گذاشتم. ایلیا کجا بود؟ هرچه به عقب نگاه کردم، پیدایش نکردم. کودک ناگهان با سرعتی خیلی زیاد، به سمت

آسمان رفت. من هم خواستم با سرعت به سمتش بروم؛ اما هرچه سرعتم بیشتر می‌شد، او دورتر می‌شد. از رسیدن به او ناامید شدم. ایلیا را هم گم کرده بودم. برگشتم به همان کوه بلند، شاید آنجا باشد. نبود!

چیزی در دلم می‌گفت وقتی ایلیا نباشد، یعنی این سفر عجیب رو به پایان است. هر لحظه منتظر صدا یا چیزی مثل برخاستن از خواب بودم تا بیدار شوم و دیگر نه بلندی‌ای باشد، نه پروازی باشد و نه ایلیایی. خواستم دستم را پشت سرم بگذارم و تکیه بدهم به دست‌هایم و به دوردست‌ها نگاه کنم

که دستم رفت روی دفتری که ایلیا آن را نوشته بود، دفتری قطور که معلوم بود بارها خیس شده. جای قطرات باران یا اشک را می‌شد روی آن لمس کرد. روی زمین دراز کشیدم، کتاب را روبه‌رویم باز کردم. صفحهٔ اولش نوشته بود: «داستان هزارویک بمب!»

«غصب» جهنمی است که هیزمش غاصب است.

فصل سوم

گفش های بنیامین

همراهی همدلی می آورد، اگر شیطان نباشی!

من کفش مردانه بودم. عادت داشتم به اینکه همیشه مَرکب پاهایی بزرگ تر باشم؛ اما یکهو در میان خاک و صدای وحشتناک انفجار، پایي کودکانه من را من را پوشید. نمی توانستم خودم

را با پاییی به این کوچکی وفق دهم. صدایی می‌گفت: «بنیامین بدو.» پا خونی بود و زخم‌های کوچکی با خود داشت. با هر قدمی که برمی‌داشت، دلم ریش می‌شد. سال نکبت^۱ بود. یهودیانی که در فلسطین زمین خریده بودند و میهمان فلسطینیان بودند، وقتی جمعیتشان زیاد شد، خوی حقیقی خودشان را نشان دادند. آن‌ها با حمایت انگلیس توانستند با فلسطین وارد نبرد شوند و هفتصد هزار فلسطینی را آواره کنند. فلسطین انتظار چنین چیزی را نداشت. نه تنها فلسطین، که جهان آمادگی پذیرش

۱. منظور سال ۱۹۴۸ است که روز نکبت در آن سال واقع شده است.

چنین وحشی‌گری‌ای را نداشت. اسرائیل اعلام
استقلال کرد. کشورهای غربی از او حمایت کردند
و عجیب‌ترین و وحشی‌ترین حکومت جهان در
دل یک قلمرو دیگر شکل گرفت، رژیم اشغالگر
که با ریختن خون زنان و کودکان و اشغال
سرزمین آن‌ها، اعلام استقلال کرده بود!

بنیامین بیشتر از بقیه تلاش می‌کرد، هم
تلاش می‌کرد با سرعتِ آدم‌بزرگ‌ها راه برود،
هم همهٔ تمرکزش این بود که من از پایش جدا
نشوم. کاری از دستم برنمی‌آمد، جز اینکه خودم
را سفت بگیرم تا برای آن پاهای کوچک، کمتر
بزرگ باشم. وقتی خودم را سفت می‌گرفتم،

به زخم‌های پاهای کوچک بنیامین برخورد می‌کردم و سوزشی عجیب در قلبم می‌پیچید. در این مسیر، من به پاهای زیادی نگاه کردم. همه خسته و خونی و پر از زخم بودند. خیلی از پاهای کوچک، حتی همین کفش‌های بزرگ را هم نداشتند. انگار واقعاً جنگ شروع شده بود و بزرگ‌ترین غم داشت در قلب ملت‌های حق‌طلب جهان، سر بلند می‌کرد. من یکی از آن هفتصد هزار جفت کفشی بودم که آواره شده بود. دیگر نه جاکفشی‌ای بود برای استراحت، نه زمینی مسطح که کمتر آسیب ببینم. خیلی از شب‌ها بالیش زیر سر بنیامین بودم. بنیامین

در آغوشم می‌گرفت و می‌ترسید آخرین چیزی
را که دارد، از دست بدهد. گاهی نیمه‌شب‌ها
حس می‌کردم باران می‌بارد؛ اما وقتی که بیدار
می‌شدم، می‌دیدم این چشم‌های بنیامین
است که می‌بارد. من دانه‌دانه اشک‌هایش را
در آغوش می‌گرفتم.

حقیقت همیشه توان شکست واقعیت را ندارد.

فصل چهارم یوتوبور

چشم‌های کور و گوش‌های ناشنوا نمی‌خواهند ببینند و بشنوند!

کار من تولید محتوا در فضای مجازی و ساخت کلیپ‌های مصاحبه‌ای برای پخش در یوتوب است. چند وقتی بود که اسرائیل در حال حمله به خانه‌های فلسطینی بود. خانه‌های زیادی ویران شده بودند و نزدیک به سی‌هزار کودک و زن، در عرض شش ماه، توسط بمب‌های

اسرائیلی کشته شده بودند. من طرفدار صلح هستم. می‌خواستم تصویر واقعی مردم اسرائیل را نشان بدهم و به دنیا بگویم که مردم اسرائیل با حکومت اسرائیل فرق دارند. اما نتیجه مصاحبه‌هایم ویران‌کننده بود! من از طریق مینی‌چت با مردم کشورهای مختلف مصاحبه می‌کردم و اگر کسی می‌گفت که اهل اسرائیل است، موضوع صحبت را می‌کشاندم به اسرائیل. می‌خواهم چند تا از مصاحبه‌هایم را صریح و بی‌پرده برایتان نقل کنم.

۱. تمام این مصاحبه‌ها واقعی و فیلم‌های آن در شبکه اجتماعی یوتوب موجود است.

مردی چهل و پنج ساله از اورشلیم:

من فکر می‌کنم اسرائیل باید کامل سرزمین‌ها رو بگیره. باید فلسطینی‌ها رو بیرون بندازن. خوب البته بهتره نکشیمشون، مثلاً اون‌ها رو بفرستیم به کشورهای عربی. از اینجا برن.

دختری بیست و دو ساله از حیفا:

اسرائیل مال ماست. به تاریخ هم نگاه کنین، همینه. این کشور مال ماست و هرکس که بخواد توی این سرزمین بمونه و اسرائیلی نباشه، باید کشته بشه، فرقی نداره زن باشه یا بچه.

پسری بیست و هفت ساله از بئر شبع:

بعد از ۱۴۰۰ سال، ما برگشتیم. ما یهودی‌ها بعد

از ۱۴۰۰ سال به سرزمینمون برگشتیم. من نمی‌گم
باید فلسطینی‌ها رو مقصر بدونیم؛ ولی باید قبول
کنیم که این یه جور عدل الهیه. اجداد اون‌ها
اجداد ما رو بیرون کردن. حالا ما برگشتیم و اون‌ها
رو بیرون می‌کنیم. اما اون‌ها می‌گن که: «نه، این
سرزمین ماست.» پس چاره‌ای جز کشتنشون باقی
نمی‌مونه.

پسری هفده‌ساله از شمال اشدود:

یهودی‌ها اومدن اینجا و حالا اینجا سرزمین ماست.
هیچ عربی نباید اینجا باشد. عرب‌ها می‌تونن
برن غزه یا عراق یا هر جا که دلشون می‌خواد.
ولی حق ندارن اینجا باشن.

دختری هجده ساله از اورشلیم:

ما باید عرب‌ها رو بیرون بندازیم. اگه مقاومت کردن،
حقشون کشته شدن. ما خیلی بدبختیم که عرب‌ها به
ما حمله می‌کنن. باید همه‌شون رو بکشیم.

پسری سی و شش ساله از عفوله:

فقط یه راه وجود داره: بمب بریزیم روی سر همه
فلسطینی‌ها و قتل‌عامشون کنیم. این تنها راه حل
قضیه است. ما این حق رو داریم که از عرب‌ها
متنفر باشیم.

پسری نوزده ساله از عراد:

ما نمی‌تونیم با اون‌ها صلح کنیم. باید به راه‌های
دیگه فکر کنیم.

پسری سی و چهار ساله از باکا الغربیا:

ما باید یه کشور به اون‌ها بدیم، تا اگه مشکلی پیش اومد، جنگ بین کشورها باشه. اون موقع اگه اون‌ها موشک یا بمب انداختن، ما یه بمب اتم روی سرشون می‌ندازیم و بامب! تموم!

دختری چهارده ساله از دیمونا:

- تو چرا این‌همه با ما اسرائیلی‌ها مصاحبه می‌کنی و همه اون‌ها رو پُست می‌کنی؟
- چون می‌خواهم برای آزادی فلسطین، به همه مردم دنیا حقیقت شما رو نشون بدم.
- حقیقت اینه که اسرائیل باید آزاد بشه.
- از چه چیزی آزاد بشه؟

- از...

اینجا متوجه شد که این شعار بی‌معناست و گفت:
«از اسرائیل آزاد بشه.» خندید و تماس را قطع کرد.

مسئله‌ای که دربارهٔ اسرائیلی‌ها حکایت از یک
داستان دهشتناک دارد، نژادپرستی و عرب‌ستیزی
و خودبرتربینی و تنفری است که آن‌ها از بقیه
دارند. آن‌ها بی‌پروا از کشتن کودکان و مادران
باردار سخن می‌گویند، از آن شادند و برای آن
نقشه‌ها دارند. فیلم‌های زیادی در فضای
مجازی، از مصاحبه‌های کودکان اسرائیلی دربارهٔ
کودکان فلسطینی وجود دارد که گویای این

حقیقت تلخ است: جماعتی که از کودک‌کشی شاد می‌شوند! بمبی که اسرائیل با پرورش ذهن‌های مریض در حال ساخت آن است، روزی تمام بشریت را به خاک عزا خواهد نشاند!

ایلیا پایین این داستان، با خطی لرزان نوشته بود: «حقیقت وحشتناک‌تر این است که بچه‌های پانزده‌ساله اسرائیلی با همین نفرت بزرگ می‌شوند و در هجده‌سالگی وارد خدمت سربازی می‌شوند!»

می‌دانستم ایلیا این‌ها را با چشمانی خیس و قلبی غمگین نوشته است. من ناخودآگاه نوشته‌های ایلیا را با صدای خودش می‌خواندم.

خواستند پیرترین مردم شهر را پیدا کنند
دختر هشت ساله‌ای از صبرا و شتیلا را نشان دادند!

فصل پنجم

بادبادک آلاء

برای کودکی تعریفی داری؟ پرواز!

می‌دانستم ایلیا می‌خواسته چیزی به من بگوید، یقین داشتم حضورش، همراهی‌اش با من، سفرمان به گذشته و آینده، دلیلی داشته. من فقط یک لحظه از او جدا شدم و حالا همه وجودم شوق دیدار دوباره‌اش را داشت. در هر صفحه از کتاب، داستان‌های زیادی

نوشته بود، داستان‌هایی از جنایت اسرائیلی‌ها در اردوگاه پناهندگان فلسطینی در صبرا و شتیلا، کشتار مردم در روستاها، کشتار کودکان در شهرهای مختلف فلسطین، کشتار مادران باردار و جنایت‌هایی نگفتنی و خارج از تصور که آرزو می‌کنم دیگر هیچ‌گاه نه بخوانمشان و نه از آن‌ها چیزی بشنوم.

تصمیم گرفتم به محل پادشاهی سلیمان بروم شاید ایلیا را آنجا ببینم. هنوز پایم از کوه جدا نشده بود که بادبادکی را در حال چرخیدن در آسمان دیدم. یعنی وسط این خون و دود آتش، این بادبادک دست چه کسی بود؟

مسیرم را عوض کردم. نخ بادبادک را گرفتم و با سرعتی خیلی زیاد، به سمت زمین آمدم. باز هم هرچه سرعتم بیشتر می‌شد، بیشتر ارتفاع می‌گرفتم. به ابرهایی رسیدم که نخ بادبادک از میان آن‌ها بالا آمده بود. تمام صورتم از رطوبت ابرها خیس شده بود. در میان ابرها، کوچه‌ای دیدم. جلوتر، روی پله‌ کنار یکی از خانه‌ها، دختری کوچک نشسته بود و سرش را گذاشته بود روی زانوهایش. صدای گریه‌اش تمام ابر را پر کرده بود. نخ بادبادک در دست‌های او بود. به پایین نگاه کردم، ابرها می‌باریدند روی زمین. آن‌قدر گریه‌ دخترک دردناک بود که

حس کردم ابرها به خاطر غم دل او می بارند،
نه به خاطر حجم بخار آبی که در خود دارند.
از انتهای کوچه تا نزدیک دخترک، آرام آرام جلو
رفتم. خواستم کنارش بنشینم که دیدم دفتری
که ایلیا نوشته، کنار دخترک روی زمین است.
اما من دفتر را گذاشته بودم بالای کوه! دخترک
سرش را بلند کرد. صورتش خیس اشک بود.
گفتم: «خانه ات در آسمان است؟» این بیراه ترین
سؤالی بود که می توانستم برای پرت کردن
حواس او بپرسم، شاید گریه اش بند بیاد.
دخترک به صورتم نگاه کرد و پرسید:
«هشت ساله ها بزرگ اند یا کوچک؟» گفتم: «تو

هشت سال داری؟» سرش را به‌تأیید تکان داد.
 گفتم: «هشت‌ساله‌ها خیلی کوچکاند.» گفت:
 «پس چرا کوه به این بزرگی، در قلب من
 است؟» پرسیدم: «چه کوهی؟» گفت: «کوهی
 از یاد مادرم که کنار دیوار خانه‌مان خوابیده
 و برادر کوچکم را در آغوش گرفته، کوهی از یاد
 پدرم که کنار درِ خانه با صورت به زمین افتاده،
 کوهی از یاد خواهر بزرگم که فقط دست‌هایش
 را به یاد دارم، کوهی از یاد پستانک برادر کوچکم
 که در میان خاک‌ها افتاده و خونی است!»
 هیچ جوابی برای او نداشتم. هر دو به
 کوهی نگاه کردیم که من از آنجا آمده بودم.

گفتم: «چرا اینجا نشسته‌ای؟» گفت: «به‌خاطر این بادبادک. هرچه بیشتر بالا برود، سنگینی کوهی که در قلبم است، کمتر می‌شود.» گفتم: «می‌خواهی کمک کنم بادبادکت بالاتر برود؟» روی لب خسته و ناراحتش، لبخندی نشست و گفت: «شاید برای همین ایلیا خواسته دنبالش بگردد؟ که به بادبادک من برسی.»

خدای من، یعنی او از ایللیا خبر داشت؟ پرسیدم:
«اینجا کجاست؟» گفت: «اینجا اردوگاهمان بود،
اردوگاه شتیلا.» من به سمت بادبادک پرواز کردم
و آن را تا جایی که می‌توانستم بالا بردم، تا
جایی که نخش جا داشت. روی بادبادک اسم

دخترک نوشته شده بود: «آلاء.»

دلم می‌خواست بادی‌دک آلاء را به همه دنیا
نشان دهم؛ ولی باید دنبال ایلیا می‌گشتم.
مطمئنم آلاء این را می‌دانست، حتی دفتر ایلیا
کنارش بود. یعنی ایلیا آن طرف‌ها بود؟ به طرف
ابرهایی که کوچه آلاء آنجا بود، شیرجه زدم،
گفتم: «چرا اینجا همه او را می‌شناسند؟»

موسی از شهری برخاست
که کودکان را می‌کشتند.

فصل ششم

شیشه پنجره، شیشه عمر

کسی می‌داند پروانه‌ها چرا می‌سوزند؟

وقتی رسیدم، اثری از آلاء نبود؛ اما دفتر ایلیا همانجا افتاده بود. دفتر باز بود و روی صفحه آن نوشته شده بود: «من اینجا هستم.» کنارش تصویر خانه‌ای سوخته با پنجره‌هایی شکسته

بود. به محض دیدن تصویر، آدرس دقیق آن محل در ذهنم نقش بست، انگار می دانستم آنجا کجاست و بارها به آنجا رفته بودم، درست مثل آدرس خانه خودمان.

داشت باران می بارید. هرچه از ابر بیشتر فاصله می گرفتم و به زمین نزدیک تر می شدم، قطره های باران آرام تر و نرم تر به صورتم می خورد. می دانستم باران برای آلاء می بارد. یادداشت ایلیا دلم را گرم کرده بود. او می دانست به دنبالش هستم. سؤالات زیادی داشتم که باید از او می پرسیدم. مقصدم داخل خانه ای بود در شهرک دوما، واقع در جنوب نابلس، در کرانه غربی رود اردن.

آسمان شهر دوما غرق در دودی بلند بود که از داخل یک خانه بیرون می‌آمد و می‌رسید تا آسمان. لحظه‌ای فکر کردم دود همهٔ دنیا را گرفته و سیاهی دود این خانه روی همهٔ کشورها و شهرهای جهان سایه انداخته است. پایین آمدم و به خانه نزدیک شدم. شیشه‌های خانه شکسته بود و از شیشه‌های شکسته دود مثل هیولایی سیاه بیرون می‌زد. هرچه جلوتر رفتم، دود کمتر شد. وقتی به خانه رسیدم، جز باریکه‌ای از دود که از رختخواب یک کودک بیرون می‌آمد، غبار دیگری دیده نمی‌شد. همه‌چیز واضح و شفاف بود. وارد خانه شدم. خانه سوخته بود،

همه چیزش سوخته بود، کمد‌ها، رختخواب‌ها، قاب عکس، همه چیز! می‌توانستم حضور آلاء و کوهی را که روی قلبش حمل می‌کرد، در این خانه حس کنم. عکس نیم‌سوختهٔ کودکی روی دیوار توجهم را جلب کرد. زیر عکس نوشته بود: «علی سعد دوباشه،^۱ هجده ماهگی.» به عکس

۱. ۹ مرداد ۱۳۹۴ (۳۱ جولای ۲۰۱۵) روستای دوما، در جنوب استان نابلس، در شمال کرانهٔ باختری، شاهد یکی از جنایات فجیع صهیونیست‌ها بود. این جنایت را شهرک‌نشینان صهیونیست علیه خانوادهٔ سعد دوباشه انجام دادند. او و خانوادهٔ چهار نفره‌اش را در خانه‌شان، در آتش سوزاندند. در پی صدور حکم دادگاه قضایی رژیم صهیونیستی، مبنی بر لزوم تخریب شهرک‌های صهیونیست‌نشین غیرقانونی موجود در روستای دوما که در زمین‌های فلسطینیان ساخته شده بود، عده‌ای از صهیونیست‌های افراطی به روستای دوما هجوم آوردند. آن‌ها به خانهٔ سعد دوباشه رسیدند. سعد به همراه همسرش «ریهان»، پسر پنج‌ساله‌اش «احمد

خیره شدم. از همه بدم آمد، از همه آدم‌ها که
چنین دودی را دیدند و چنین دردی را شنیدند و
ساکت ماندند!

صدایی پشت سرم گفت: «کاش شیشهٔ عمر
محکم‌تر باشد.» صدا هم غم‌بار بود و هم
دلگرم‌کننده. صدای ایلیا بود. تلاش کردم
شادی‌ام را از دیدن دوباره‌اش پنهان کنم تا

دوابشه» و نوزاد هجده‌ماهه‌اش «علی دوابشه» در خانه بودند.
اسرائیلی‌ها و صهیونیست‌ها نه‌تنها از این جنایت شرم‌نده نبودند، بلکه
تا مدت‌ها با چاقوزدن به عکس کودک هجده‌ماهه جشن می‌گرفتند.
این جنایت وحشتناک از سوی همهٔ کشورهای جهان محکوم شد و
اعتراضات فراوانی در سراسر دنیا علیه اسرائیل و صهیونیست‌ها به وجود
آورد.

جمله اش نیمه تمام نماند. گفتم: «شیشه عمر؟»
 ایلیا به شیشه های شکسته پنجره نگاه کرد.
 گفت: «شیشه عمر کودکان فلسطینی پنجره
 خانه هایشان است. شهرک نشینان اسرائیلی از
 این پنجره، آتش به این خانه انداختند. کوکتل
 مولوتوف شیشه را شکست و این خانه را با
 اهلش سوزاند!»

کنارش ایستادم. پرسیدم: «کجا بودی؟ خیلی
 دنبال گشتم.» گفت: «می فهمی از چه رنجی
 می گویم؟» دستمالی برداشت و عکس علی
 سعد را تمیز کرد. هرچه عکس تمیزتر می شد،
 دود بیشتری عالم را می گرفت.

ایلیا گفت: «بچه‌آهوها دوست دارند همهٔ حیوانات حضور شیر و پلنگ را فریاد بزنند. هرچه بیشتر این حیوانات درنده را نشان بدهیم، بچه‌آهوهایی کمتری خورده می‌شوند.» عکس را به من داد. گفت: «اینجا را دوستم محمد نشانم داد.» حس کردم محمد را هم می‌شناسم، محمد الدُّرّه، پسری دوازده‌ساله که تصویر پروازش در همهٔ جهان پخش شد.

من هنوز نمی‌دانستم خوابم یا بیدار؟ هیچ‌چیز شبیه خواب نبود، همه‌چیز رنگی بود، همه‌چیز واقعی بود، همهٔ اجسام بُعد داشتند، وزن همه‌چیز همانی بود که باید باشد،

حتی وزن غم‌ها، وزن اشک‌ها، وزن کوهی که
روی قلب آلاء بود، وزن شیشه‌های شکستهٔ خانهٔ
سعد، وزن بادبادک آلاء، حتی گرمای دست ایلیا
وقتی دست در دست هم پرواز کردیم، همه‌چیز
واقعی بود!

در روستایی که قاتل حامی دارد، سرِ قاضی روی دار است

فصل هفتم

پایه حرف های ایلیا

همه سیاهی ها با یک نقطه شروع می شوند، یک نقطه کوچک!

وقتی از بالا به زمین نگاه می کردیم، برای من
سؤال بود که این حجم از دود و آتش و کشتار
چه بهانه ای می تواند داشته باشد. ایلیا گفت:

«اسرائیل دنبال بهانه نمی‌گردد.» گیج شده بودم: «مگر می‌شود بی‌دلیل این‌همه سیاهی در جهان پخش کرد؟ این‌ها چه کسانی هستند؟» ایلیا گفت: «می‌خواهی بدانی؟» من می‌خواستم بدانم. پس گفت: «انگلیسی‌ها به گروه‌های تروریست اسرائیلی آموزش دادند، وقتی این گروه‌ها به روستاهای فلسطینی حمله کردند و ۵۳ کودک را از دیوارها و ساختمان‌ها پایین انداختند و کشتند، اسرائیلی‌ها به کسانی که این کارها را کردند، افتخار کردند و اسمشان را روی دیوارهای آن روستا نوشتند؛ وقتی خانه شهید دوباره را آتش زدند و کودک هجده‌ماهه

زنده‌زنده سوزانده شد، تا سال‌ها پاره‌کردن
عکس این طفل بی‌گناه، بهترین قسمت جشن
صهیونیست‌ها بود؛ وقتی بمب‌های اسرائیلی
روی غزه فرود آمد و هر روز و هر ساعت جان
کودکی گرفته و آرزویی در جهان خاموش شد،
اسرائیلی‌ها شادمانی کردند!

باور این حجم از سنگ‌دلی برای من خیلی
سخت بود. ایلیا ادامه داد: «اسرائیلی‌ها با نفرت
و کینه بزرگ می‌شوند. مرد و زن در اسرائیل به
خدمت سربازی اجباری می‌روند و بعد از سه سال
خدمت، تبدیل به نیروی ذخیره می‌شوند. مردان
تا چهل سالگی و زنان تا سی‌وهشت سالگی، هر

سال چندین هفته باید به عنوان نیروی ذخیره نظامی فعالیت کنند. ارتش اسرائیل تقریباً به همین سربازها متکی است. در حمله ۱۷ اکتبر، ارتش بیش از ۳۶۰ هزار نفر را فراخواند. این عددی است که از زمان جنگ بین اسرائیل و حزب الله در سال ۲۰۰۶ تاکنون تکرار نشده است. می‌دانی این یعنی چه؟ یعنی تقریباً می‌شود گفت هر جوانی که در اسرائیل نفس می‌کشد، یک نیروی نظامی است علیه کودکان غزه.»

به بالای مسجدالاقصی رسیدیم. مسجدالاقصی دقیقاً در کنار مسجد قدس بود. ایلیا دیوار کنار مسجدالاقصی را که ما مسلمان‌ها به آن «دیوار

براق» می‌گوییم، نشان داد و گفت: «این دیوار هم برای ما و هم برای یهود، دیوار مهمی است. وقتی حضرت سلیمان حکومتش را بنا کرد، مقر حکومتش به «هیکل سلیمان»^۱ معروف شد. از آن ساختمان بزرگ فقط یک دیوار مانده است، دیوار کناری مسجدالاقصی. پیامبر در سفر به معراج، مرکبی داشت به نام «براق» که آن

۱. معبد سلیمان (به انگلیسی: Solomon's Temple) بر اساس کتاب مقدس یهودیان و قرآن، اولین معبد یهودی بوده است که در مجموعهٔ پرستشگاه اورشلیم قرار داشته و ۵۸۷ سال قبل از میلاد به دست بخت‌النصر تخریب شده است. معبد سلیمان به نام‌های «هیکل سلیمان» یا «هیکل مقدس» هم شناخته می‌شود که به زبان عبری، «بیت هامیقداش هاریشون» است، به معنای خانهٔ مقدس اول یا بیت‌المقدس اول. گفته می‌شود تابوت عهد در این معبد بوده است.

را به این دیوار بست. به همین دلیل، این دیوار در میان ما، به دیوار براق معروف است. یهودیان هم این دیوار را باقی ماندهٔ هیکل سلیمان می دانند و به دلیل اینکه پای این دیوار برای از بین رفتن آن همه عظمت و شکوه، گریه می کنند، نامش را گذاشته اند: «دیوار ندبه!» اسرائیلی ها مختصات همین دیوار را قبلهٔ خود می دانند و همهٔ یهودیان جهان نمازهایشان را به طرف این دیوار می خوانند.»

ایلیا با مشتی گره کرده ادامه داد: «زمانی فلسطینی ها یهودیان را میهمان خود می دانستند، آن ها نمی دانستند که صهیونیست ها از خرید

زمین چه نقشه‌ای در سر دارند.» بعد با حالت جدی گفت: «این درسی است که همهٔ کشورها باید بگیرند. تا مبادا به سرنوشت فلسطین دچار شوند!»

هرچه بیشتر ایلیا از اسرائیل برای من توضیح داد، بیشتر متوجه اهمیتِ ندانستن‌های خودمان در سهولت جرم و جنایت اسرائیلی‌ها شدم. باید تا می‌شود اعتقادات اسرائیلی‌ها برای مردم جهان گفته شود، ظلم‌هایشان، کودک‌کشی‌هایشان، مُثله‌کردن زنان باردار، کشتار مردم بی‌گناه و جنایاتی که امروز در غزه شاهد آن هستیم. شاید دفتر داستان‌های ایلیا

بتواند در این اطلاع رسانی همگانی کمکمان کند. ایلپا دوباره به دیوار ندبه^۱ اشاره کرد و پوزخند زد: «همین اسرائیل که زنان را به زور به خدمت سربازی می‌برد و در فساد و فحشا، زنان را آزاد گذاشته است، از عبادت کردن زن‌ها در کنار دیوار ندبه خودداری می‌کند و آمدن زنان به کنار دیوار

۱. دیوار غربی مسجدالاقصی، مقدس‌ترین مکان مذهبی یهودیان است و یهودیان آن را «دیوار ندبه» به معنای تضرع و مویه، می‌خوانند. این دیوار روی «تپه موریآ» در شهر قدس قرار دارد. به باور یهودیان، دیوار ندبه از آخرین باقی‌مانده‌های هیکل سلیمان و دومین پرستشگاه اورشلیم و مرکز دعا و منبع الهام برای یهودیان در اسرائیل و سراسر جهان است. ما مسلمان‌ها آن را «دیوار بُراق» (به عربی: حَائِطُ الْبُرَاق) می‌نامیم و معتقدیم پیامبر اسلام مرکب خود را در شب معراج به آن بست. در نماز سه‌گانهٔ روزانۀ یهودیان جهان، مختصات این مکان به‌عنوان قبله استفاده می‌شود.

ندبه را ممنوع می‌داند. آن‌ها حتی در نمازهای
 جماعتشان، زن‌ها را جزو تعداد نمی‌شمارند و
 فقط مردها را بخشی از تعداد می‌دانند؛ یعنی
 اگر پنج مرد و صد زن یک جا نماز بخوانند، آن
 را نماز جماعت نمی‌دانند؛ اما اگر تعداد مردها
 به ده نفر برسد، آن نماز را جماعت می‌دانند.
 این‌همه دورویی و نفاق در برخورد با زنان، از
 طرف قومی که در کشورهای دیگر این‌همه
 شعار برابری زن و مرد می‌دهد، مضحک است!

بزرگترین جنایت کارها، خوش پوش ترین انسان ها هستند

فصل هشتم

واما انگلیس!

تاج ملکه انگلیس از خون کودکان فلسطینی است!

انتهای دشت، دریای مواجی بود. با ایلیا به
ساحل آن رفتیم. ایلیا رو به غرب و رو به دریا
ایستاد و گفت: «هرتزل، بنیان‌گذار صهیونیسم،

«اوگاندا» را به عنوان مرکز دولت یهودی پیشنهاد کرد؛ ولی کنگره یهود با پیشنهادش مخالفت کردند و تأکید کردند که باید فلسطین یا حداقل منطقه‌ای در نزدیکی فلسطین را انتخاب کنند تا بعداً بتوانند به فلسطین دست بیابند. به همین دلیل فلسطین را مرکز حکومت یهود انتخاب کردند. نتیجه خوی نژادپرستی و تجاوزگری صهیونیسم سیاسی، نفی وجود مردم فلسطین بود! این اصل مسلم، ریشه و منشأ تمام جنایات بعدی آنان است.»

داشتم صدای خودم را از دهان ایلیا می شنیدم:

«اسرائیلی‌ها هنر سوءاستفاده از تورات را داشتند و

به کمک برداشت‌های شخصی از تورات، پیوسته ادعای ارضی و «حق الهی» مالکیت بر فلسطین را مطرح می‌کردند. در نگرش آنان، همه چیز برایشان مجاز است. وقتی خود را «قوم برگزیده خداوند» و عامل مطلق می‌دانند، حق شکنجه و بدرفتاری، ترور، تهدید و ارباب و دستگیری‌ها، نقل و انتقال اجباری و تبعید دسته‌جمعی، انهدام اموال و مصادره آن‌ها و کشتارهای دسته‌جمعی را برای خود محفوظ می‌دانند. یک نمونه از این جنایات، کشتار «دیر یاسین» در ۹ آوریل ۱۹۴۸ است. نمونه دیگر، کشتار در اردوگاه‌ها و کشتار سی‌هزار زن و کودک در غزه است.»

ایلیا برگه‌ای به دستم داد و گفت: «بخوان.» شبیه بریده‌ای از روزنامه بود. جالب اینکه می‌توانستم نوشته‌هایش را بخوانم؛ درحالی‌که فارسی نبودند.

برای اشغال سرزمین فلسطین، یهودیان جهان چندین مؤسسه مالی دایر کردند. هرتزل تلاش کرد سلطان عثمانی را در مقابل پرداخت چندمیلیون سکه طلا اغوا و موافقت وی را با تسلیم فلسطین به یهودیان جلب کند؛ اما از آن‌رو که سلطان عبدالحمید این پیشنهاد را رد کرده و تأکید کرده بود که سرزمین فلسطین متعلق به مسلمانان است و حتی با پول همه یهودیان آن

به دنبال شروع جنگ جهانی اول، انگلیس

در دوم نوامبر ۱۹۱۷ میلادی، با موافقت فرانسه و آمریکا و دیگر کشورهای غربی، بیانیه‌ای صادر کرد به شکل نامه‌ای از بالفور^۱ وزیر خارجه انگلستان به لرد روچیلد، ثروتمند یهودی انگلستان. بر اساس این نامه که بعداً به «بیانیه بالفور» موسوم شد، بالفور قول می‌دهد وطنی قومی برای یهودیان در فلسطین ایجاد کند!

در اعلامیه بالفور به صراحت آمده است: «دولت شاهنشاهی انگلستان نظر لطف مخصوصی به تشکیل وطن ملی یهود در

۱. اعلامیه‌ای تاریخی است که دولت بریتانیا در سال ۱۹۱۷ میلادی و در خلال جنگ جهانی اول، برای اعلام حمایت از ایجاد یک «خانه ملی برای مردم یهود» در فلسطین صادر کرد.

فلسطين دارد و در آینده‌ای نزدیک، نهایت سعی و کوشش را در راه رسیدن به این هدف و تسهیل وسایل آن مبذول خواهد کرد.»

برگه را به ایلیا برگرداندم. لبخند تلخی زد و گفت: «خون همهٔ کودکان، زنان، مادران، خواهران، برادران، پدران و حق‌طلبانی که در فلسطین و لبنان و سوریه به شهادت رسیده‌اند، از تاج ملکهٔ انگلیس می‌چکد. انگلیس فقط حمایت مالی نکرد، بلکه با پرورش گروه‌های تروریستی، آن‌ها را در ناامن‌کردن، جنایت و خون‌ریزی در فلسطین یاری کرد.»

دیگر نمی‌توانستم بشنوم. آرزو کردم کاش

خواب بودم و کاش همه این‌ها کابوس
بود. تصویر بادبادک آلاء از جلوی چشمم کنار
نمی‌رفت. گمانم ایلیا این را فهمید که به‌سمتم
آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

شیطان انسان را می‌شمارد و خدا همت و اراده و نیت را.

فصل نهم

اسرائیل من

و ابلیس برای فریب شما از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کند!

بگذارید همین ابتدا خودم را معرفی کنم. من
شیطان هستم، همراه دیرینه شما آدم‌ها. معمولاً
این قدر عیان با آدم‌ها حرف نمی‌زنم، مگر اینکه

چیزی برایم مهم باشد. وقتی مهم باشد، خودم می‌آیم جلو. الان هم می‌خواهم خودم با شما صحبت کنم، شاید این مشکلات کمتر شود.

اسرائیل نتیجه تلاش شبانه‌روزی من و فرزندانم است. سال‌هاست تلاش می‌کنیم. اقوام مختلفی در این سرزمین زیسته‌اند، به دنیا آمده و مُرده‌اند، جنگ‌های زیادی در طول تاریخ از سر این خاک گذشته است تا رسیده به اینجا. در تمام این مدت، ما بودیم و یک‌نفس کار کردیم و کم‌کم حس می‌کنم داریم به نتیجه نزدیک می‌شویم.

شما آدم‌ها خیلی درگیر احساسات می‌شوید.

این نوع دوستی‌تان واقعاً برای من و فرزندانم
 دردسر است. اما من به تلاش‌های فراوانم نگاه
 می‌کنم و منتظر نتیجه‌ام. به همین خاطر من
 از آنچه دارد پیش می‌آید، خوش‌حالم و شما
 ناراحتید. اگر کمی احساسات را کنار بگذارید،
 شما هم می‌توانید خوش‌حال باشید.

بگذارید مثالی برایتان بزنم. کسانی که کنار
 رودخانه زندگی می‌کنند، هیچ‌وقت از اینکه
 نمی‌توانند همهٔ آب رودخانه را استفاده کنند،
 ناراحت نیستند. آن‌ها به‌قدر نیاز خودشان و
 به‌اندازهٔ توانشان از آب استفاده می‌کنند. اگر
 کسی بخواهد از همهٔ رودخانه استفاده کند، اگر

بخواهد همه آب متعلق به او باشد، در حقیقت در کویر زندگی می‌کند؛ چراکه توان استفاده از همه آب را ندارد؛ پس به هیچ‌قطره‌ای از آب رودخانه نمی‌رسد.

خیلی ساده است. می‌خواهم بگویم شما به این تکه زمین احتیاجی ندارید. اگر شما فرزندان آدم کمی فکر کنید، می‌بینید زیاد هم سخت نیست که در این کره خاکی، از خیر دو رودخانه ناقابل و زمین بینش بگذرید. واگذاریدشان به من. قول می‌دهم آن را برایتان آباد کنم، آن قدر آباد که مانندش را ندیده باشید. اسرائیل را به من بدهید، باقی کره خاکی برای شما.

دست بردارید از سخن گفتن دربارهٔ فلسطین.
دست بردارید از توییت زدن، از پُست گذاشتن،
از نوشتن دربارهٔ اسرائیل. خسته نمی‌شوید از
جنگیدن با من؟! شما نمی‌توانید هُ آب این
رودخانه را از آن خودتان کنید. هرگز نمی‌توانید!
این رودخانه‌ها و زمین بینش متعلق به ماست،
به من، به هرتزل، به فرزندانم که سال‌هاست
در تلاش‌اند!

هیچ می‌دانید چه هزینه‌ای متحمل شده‌ایم
برای ساکن کردن یک‌یک این یهودیان در
این منطقه؟ در این شهرک‌های اسرائیلی؟
بله، درست خواندید، نوشتم اسرائیل. اینجا

دیگر اسرائیل است. فراموش کنید فلسطین را.
 بگذارید من هم خانه‌ای داشته باشم در زمین.
 فلسطینی‌ها می‌توانند هر جای دیگر در این
 دنیا زندگی کنند. مطمئنم همه شما با رضایت،
 بخشی از خانه‌تان، بخشی از زمینتان را در
 اختیارشان می‌گذارید. اما من و فرزندانم جایی
 نداریم. بگذارید اسرائیل برای ما باشد. این قدر
 برچسب ظلم به ما نچسبانید!

هر روز یکی از شما چیزی می‌گویید. فراموش
 نمی‌کنم یکی‌تان گفته بود: «اسرائیل شر
 مطلق است. اسرائیل ضد اسلام، ضد مسیحیت،

۱ . منظور امام موسی صدر است.

ضدایمان، ضدقومیت عربی، ضدانسانیت و
 ضدمیهن است. بدتر از اسرائیل در جهان وجود
 ندارد. ما اسرائیل را شرّ مطلق می‌دانیم. بدتر
 از اسرائیل در جهان وجود ندارد. اگر اسرائیل و
 شیطان با یکدیگر بجنگند، ما در کنار شیطان
 می‌ایستیم. اگر اسرائیل با چپ بجنگد، ما در
 کنار چپ خواهیم ایستاد. اگر اسرائیل با راست
 بجنگد، در کنار راست خواهیم ایستاد. این است
 معنای «اسرائیل شرّ مطلق است.» من شخصاً
 در حد مطالعاتم، هیچ نهادی را خطرناک‌تر از
 اسرائیل نمی‌شناسم.»
 این حرف‌ها چیست؟ فرزندانم آدم، چرا من

باید با اسرائیل بجنگم؟ اسرائیل فرزند خوب
 من است. این شماييد که بايد دست از سرش
 برداريد و بگذاريدش به حال خودش! به خاطر
 کشته شدن چند کودک، به خاطر سوزاندن چند
 زن، به خاطر پاره کردن شکم چند زن باردار
 و کشتن فرزندان شان در وسط خيابان، نبايد
 اين قدر سروصدا راه بيندازيد. به زندگي خودتان
 برسيد، به فکر کودکان خودتان باشيد. رها کنيد
 اسرائيل را و من را!

من در خانه ام در اسرائيل زندگي مي کنم و شما
 و فلسطيني ها در کل جهان زندگي کنيد. بگذاريد
 قوم خودم را بسازم. دست برداريد از جنگيدن با

من. بس کنید این مزاحمت را.
 فرزندان آدم! هر کلام شما، صدای شما، نوشته
 شما، زحمت مضاعفی است برای من، خاری
 است در چشمم، سنگی است جلوی پایم، مانعی
 است برای ساخت خانه‌ام. دست بردارید! همه
 زمین برای شما، فلسطین را بگذارید برای من.
 معامله منصفانه‌ای است. نه؟! تابه‌حال از من
 دروغ شنیده‌اید؟!

پرچم حق بالاست، تو کدام پرچم در دست است؟

فصل پایانی

ایلیا، من، ما

حتی یک دست هم صدا دارد

دست در دست ایلیا به سمت همان کوه بلندی
پرواز کردیم که در آنجا با هم آشنا شده بودیم.
پرسیدم: «ایلیا تو که هستی؟» ایلیا گفت:
«من برادر آلاء هستم، همان دختری که پدر

و مادرش در صبرا و شتیلا کشته شدند؛ من
 برادر علی سعد هستم که زنده‌زنده سوزانده
 شد؛ من پسرعموی محمد الدرہ هستم که روی
 پای پدرش، وسط خیابان، مظلومانه به شهادت
 رسید؛ من فلسطین هستم!» یک‌آن حس کردم
 ایلیا یک نفر نیست، چند نفر هم نیست، یک
 ملت است، ایلیا من هستم، تو هستی، ایلیا
 ما هستیم، ما انسان‌های آزادهٔ جهان!

پرسیدم: «من خوابم یا همهٔ این‌ها در بیداری
 است؟» گفت: «تو خوابی؛ ولی همهٔ این‌ها در
 واقعیت اتفاق افتاده!»

گفتم: «حرف‌های شیطان چه؟ اصلاً این

صدای خودش بود؟ صدای شیطان بود؟»
 ایلیا آهی کشید و گفت: «نیازی به پاسخ
 من نداری، آرش. تو خودت همه چیز را دیدی،
 خوب می‌توانی متوجه شوی. فلسطین نشانه
 خوبی برای بیدار بودن وجدان‌های بشری است.
 اگر کسی درد فلسطین نداشته باشد، هرگز لذت
 انسان بودن را نمی‌چشد!»

رسیده بودیم بالای کوه. می‌دانستم لحظات
 آخر دیدارمان است. گفتم: «دوست ندارم بیدار
 شوم، دوست ندارم جایی باشم که تو نباشی.»
 خندید. در آغوشم گرفت و گفت: «همه امید من
 به بیداری شماست. بیدار شو و همه را بیدار

کن.» پرسیدم: «اگر بیدار شدم، چگونه پیدایت کنم؟ قرارمان کجا باشد؟»

چشم‌هایم را باز کردم. پردهٔ خانه، پنجرهٔ اتاقم، کتابخانهٔ کوچکم، همه حکایت از پایان سفری داشت که همراه ایلیا رفته بودم. من برگشته بودم خانه و ایلیا مانده بوده همانجا، بالای آن کوه بلند. دوست نداشتم از تخت‌خواب جدا شوم، دوست داشتم باز هم چشم‌هایم را ببندم و هم‌سفر ایلیا، بتوانم ذره‌ای از درد و رنج آلاء کم کنم.

دوست داشتم بتوانم با سرزدن به آلاء و خواهران و برادرانش، کمی از وزن کوه بزرگی که

بر قلبشان فشار می‌آورد، به دوش بکشم. دوست
داشتم نفس کشیدنم باعث راحت نفس کشیدن
کودکانی باشد که در قلب‌هایشان غم‌های بزرگ
را حمل می‌کنند.

حالا من جواب پیشنهاد شیطان را می‌دانستم.
پاسخ او منفی است. فلسطین برای همیشه
باید خانهٔ کودکان فلسطینی بماند!
و می‌ماند!

پایان نگارش این کتاب دقیقاً مصادف شد با عبور موشک‌ها و پهپادهای ایران از بین‌الحرمین و بیت‌المقدس و اولین مواجهه مستقیم ایران با رژیم غاصب اسرائیل. من این تلاقی را به فال نیک می‌گیرم. امید که کلمه‌کلمه این کتاب به یاری مظلومان و ستمدیدگان جهان نگاشته شده باشد.

آغاز ...

مسابقه فرهنگی داستان هزارویک بمب

پرسش‌ها از متن کتاب طرح شده است و به روش زیر می‌توانید در مسابقه شرکت کنید.

ارسال پاسخ به سامانه پیامکی: برای این کار، کافی است به ترتیب نام مسابقه و شماره گزینه‌های صحیح پرسش‌ها را به صورت یک عدد سه رقمی از چپ به راست، همراه با نام و نام خانوادگی خود به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ ارسال کنید.

مثال: داستان هزارویک بمب ۲۳۱ احسان رضوانی‌پور

قرعه‌کشی از بین پاسخ‌های کامل و صحیح و به صورت روزانه انجام می‌شود و نتیجه آن نیز از طریق سامانه پیامکی گفته شده به اطلاع برندگان می‌رسد.

پرسش های مسابقه هزارویک بمب

● ۱. کدامیک از کودکانی که نامشان در کتاب آمده به شهادت نرسیدند؟

۱. علی سعد دوابشه ۲. محمد الدرہ ۳. آلاء

● ۲. نام کتاب (داستان هزارویک بمب) از چه چیزی گرفته شده است؟

۱. پیچ یوتوبر ۲. دفترچهٔ ایلیا ۳. بادبادک آلاء

● ۳. تنها باقیماندهٔ هیکل سلیمان چیست؟

۱. مسجد قدس ۲. مسجد الاقصی ۳. دیوار ندبه